

الله أكبر
الله أكبر





عز السلاميه

امام هادي



در سائل و جلد .

دو روز است که به سامرا آمده‌ایم؛

در این دو روز، چند نوبت مرقد شریف امام هادی و امام حسن عسکری علیهما السلام را زیارت کرده، و در صحن با صفایشان نماز خوانده‌ایم و حالا کنار رود پر خروش دجله آمده‌ایم تا در ساحلش قدم بزنیم.

پدرم با دقت به دو طرف دجله نگاه می‌کند و به افق‌های دور چشم می‌دوزد و بعد سرش را تکان می‌دهد:

- «نه! هیچ نشانی از آن شکوه شاهانه نمی‌بینم!»

من که از کنجکاوای پدرم تعجب کرده‌ام، می‌پرسم: «منظور شما چیست؟ به دنبال چه می‌گردید؟»

- «قصرهای حاکمان عباسی! هر چه جست‌وجو می‌کنم، نشانی از آنها نمی‌بینم.»

پدرم به کتابی که در دست دارد، اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

«در این کتاب خوانده‌ام که سامرا پنجاه و پنج سال پایتخت حاکمان عباسی بوده

است. حاکمان و فرزندان‌شان و درباریان آنها قصرهای زیادی در کنار دجله داشته‌اند؛

قصرهایی به هم پیوسته و تو در تو در دو سوی ساحل دجله! کاخ‌هایی آراسته و پر از

نقش و نگار با وسایل گران‌قیمت و سفره‌های رنگارنگ...»

اما الان هیچ نشانی از آنها نیست!»



من هم مانند پدرم با کنجکاوی به اطراف دجله نگاه می‌کنم و به زمین‌های خالی چشم می‌دوزم!

در این هنگام پدرم با دست به گنبد امام هادی و امام حسن عسکری علیهما السلام اشاره می‌کند و می‌گوید:

«بنی‌عبّاس با آن همه قدرت و ثروت فراموش شدند و کسی از آنها به نیکی یاد نمی‌کند، ولی مرقد نورانی امام هادی و فرزند عزیزش را ببین؛ زائران مثل پرستو



از همه جای دنیا عاشقانه به سویشان پر می‌کشند».

کنار دجله می‌نشینیم. غرق تماشای آب‌های خروشان می‌شوم. حرف‌های پدرم مرا به فکر فرو می‌برد. با خودم می‌گویم هرطور شده باید بفهمم که چرا امام هادی و فرزند عزیزش امام حسن عسکری علیهما السلام این قدر مورد توجه مردم هستند ولی حاکمان عباسی فراموش شده‌اند.

کتابی را که پدرم با خود به همراه دارد می‌گیرم و به سوی حرم راه می‌افتیم.

وارد صحن می‌شویم و سلام می‌دهیم.

من در گوشه‌ای از صحن می‌نشینم و با علاقه و اشتیاق کتاب را ورق می‌زنم. کتابی است درباره‌ی تاریخ زندگی امام هادی علیه‌السلام و داستان‌های زندگی ایشان.



پدرگرامی اش امام جواد علیه السلام را در اوج جوانی به شهادت رساندند و امام هادی علیه السلام با اینکه سنش هنوز به نوجوانی هم نرسیده بود، امام و پیشوای مردم شد. در مسجد پیامبر به شاگردان پدرش درس می داد. خیلی از مردم، مخصوصاً آنهایی که امام را نمی شناختند با تعجب او را نگاه می کردند:

- «عجب نوجوان باهوش و با استعدادی!»

او شاگردان زیادی تربیت کرد که همه از عالمان بزرگ شدند. یکی از مشهورترین شاگردان ایشان، حضرت عبدالعظیم حسنی است که حرمش در شهری قرار دارد.



متوکل که می دانست مردم به امام هادی علیه السلام علاقه دارند و از اتحاد و همدلی میان ایشان می ترسید، دستور داد امام را با زور و اجبار از مدینه به سامرا بیاورند. امام هادی علیه السلام، سال های سال در سامرا در نهایت سختی زندگی کرد. متوکل همیشه امام عزیز را زیر نظر داشت و بارها دستور داد شبانه به خانه ی امام بریزند و خانهاش را بازرسی کنند. او حتی به این هم بسنده نکرد و دستور داد تا مدتی امام را در زندان نگه دارند! امام با همه ی سختی ها و رنج ها از راهنمایی و ارشاد مردم دست برنداشت و از راه دیدارهای مخفیانه و نامه نگاری با مردم ارتباط داشت و آنها را از هدایت های دلسوزانه ی خویش بهره مند می ساخت.



وقتی نیازمندی به خانگی ایشان می‌آید، قبل از اینکه سخنی بگوید، امام مهربان به او کمک می‌کرد؛ آن قدر زیاد که بتواند مشکلش را برطرف کند.

یکی از دوستانش به بیماری شدیدی مبتلا شد. پزشک برایش دارو نوشت. اما هر چه جست‌وجو کردند، دارویش را پیدا نکردند. امام هادی علیه السلام همین که فهمید دوستش به دارو نیاز دارد به دنبال تهیه‌ی آن دارو رفت؛ آن را پیدا کرد و برای دوستش فرستاد.



یک بارگوسفندان زیادی خرید و همراه یکی از یارانش آنها را به چَرا بردند. در بازگشت، خبری از گله نبود. مردم از دوست امام پرسیدند: پس گوسفندان چه شدند؟
- گله را به جایی بردیم که مردمش نیازمند بودند. امام گوسفندان را میان آنها تقسیم کرد.

هر چه بیشتر می‌خواندم، علاقه‌ام به این امام عزیز بیشتر می‌شد.
چه انسان بزرگ و بی‌نظیری!
در روزگاری که حاکمان ستمگر، حق مردم را پایمال می‌کردند
و در قصرهای با شکوهشان سفره‌های رنگارنگ می‌انداختند
و خزانه‌هایشان را از سگه‌های طلا لبریز می‌کردند،
خانه‌ی ساده‌ی امام هادی علیه‌السلام تنها نقطه‌ی امید مردم بود.



کدام قسمت این درس را بیشتر دوست داشتی؟ چرا؟

.....

.....

.....

